من شاعر شیعی ام

موسوی گرمارودی، علی

نگاه

نگاه آینه می‏گفت:

به من چو می‏نگری از چه روی می‏گریی؟

برآمد از دلم آهی

که روی روشن او تیره شد،مکدر شد

\*

به دست خویش ستردم ز روی آینه آه.

نگاه آینه خندید!

روزهای کودکی

روزهای گیلاس زارها

کنار رودخانه.

روزهایی که آفتاب بوی بی‏خیالی می‏داد

و فقط برای ما نور می‏افشاند.

روزهایی که گناهمان

حتی

معصومیتی کودکانه داشت.

روزهای فرار از خانه

و قرارهای کودکانه:

تا ابو مسلم خراسانی باشیم

و مهتر نسیم عیار

و ناموس ملت محله‏مان

-دختر مدرسه‏ها را-

از شر دشمنان چشم دریده‏ی سر کوچه

نجات دهیم.

روزهای تابستان‏های باد بادک.

روزهای بعد از ظهرهای پاک

در زیر زمین‏های نمناک.

روزهایی که یزید،رفیق شاه فرنگ بود

و شمر،پاسبان محله‏مان.

روزهای دو ریال ارده شیره

سی شاهی نان.

روزهای پشت وارو در چاله حوض

روزهایی که عشق،فقط گلهای قرمز پیراهن دختران‏ بود

و لای کاغذ پاره‏های عطر آلود

سر کوچه،در دستها رد و بدل می‏شد.

روزهایی که در ازنای عشق،

از پنجره تا حیاط همسایه بیشتر نبود

روزهایی که همه‏ی بره‏ها با آدم

حسابی حرف می‏زدند.

روزهای آرزوی بچه‏ی خوب شدن

تا همه‏ی پرنده‏ها با تو آشتی کنند

و هر وقت صدا کنی

بیایند روی شانه‏ات بنشینند.

روزهایی که بادبادک‏ها

با فوت فرشته‏ها به هوا می‏رفتند.

روزهایی که مادر بزرگها،وقتی می‏مردند، به دیدن خدا می‏رفتند.

روزهایی که بچه گنجشکها

بزرگترین افراد باغ بودند.

آه،

روزهای خواستن

و توانستن...

آرزوی محبوس

خوشا دوباره کنار تو و کتابی،باز درخت و سبزه و آبی و آفتابی،باز

به قدر روزی یکروزه،میوه‏ای،نانی‏ ز دست پخت تو هم،دلمه‏ای،کبابی،باز

یکی دو پنجه سه تار و سه چار ناله‏ی نی‏ دو چشم بر هم و بر سینه‏ی تو خوابی باز

سحر ز شبنم نوش لبان غنچه‏ی تو چو آفتاب مکیدن،گهی شرابی،باز

گی به بوسه فرو بستن آن لب شیرین‏ که می‏کند ز سر دلبری،عتابی،باز

یکی دو دور ورق در قمار عشق زدن‏ چو باختی،ستدن بوسه‏های نابی باز

قسم به چشم تو،گیتی و هر چه دارد نیست‏ به چشم عاشق من،بی تو،جز سرابی باز

زندان اوین-تابستان 54

فراغت

هر لحظه

چون فرصتی فرا چنگ آید

خود را به دوش می‏کشم

-خود را که بی‏رمق شده ست،

در ازدحام دود و بازو-

دوان دوان

تا ساحل فراغت.

و با جامه،خود را،

در سرد و صمیم آب می‏افکنم...

\*\*\*

بر هر جای گرده‏ام

«بار»ها

چندان استعداد بار بری را تأکید می‏کنند، و بر هویتم،بودن را

که از بسیاری،کم می‏آورم.

آری،

چندان بسیار«هستم»

که سالهاست دیگر«نیستم»؛

من،در ازدحام خویشتن گم شده‏ام.

اگر آن امانت

-که از گردش آسمان به دوش من نهادند-

با دیگران باز پس برند،

درختان،به انتقام

در تنم تبرها خواهند گذاشت؛

و غوکان

به شنیدن آوای خود

مرا به مردابها،فرا خواهند خواند.

شعر شیعه

من شعر شیعیم

من پاسدار مرز شرف

خون و همتم

من جام خون فشان سخن را

چون کاسه‏ی شفق

بر آستان شامگهان

در دست؛داشتم

شمشیر شعر خود

در خاک رزمگاه

با خون سرخ

-با آیه-

کاشتم

من شعر شیعیم

در دست من چراغ،فراروی مردمان

تا بردرم به پرتو خود پرده‏های شب

تاریخ،پا به پای تن از کوچه‏ها گذشت؛

در شهرهای خون و جنون

همراه من سپیدی صادق

همرزم من،شکسته‏ی عاشق

همصحبتم،کلام خدا بود

طاغوت راهماره ره از راه من-همه سختی-

بیراهه بود و جدا بود

0

من شعر شیعیم

در دست دیگرم همه شمشیر

بر سینه‏ام:

گلداغ ارغوانی صدها هزار زخم

می‏گشته‏ام هماره:

در کوچه‏های پاک عدالت

در باغهای سرخ شهادت

اکنون به ارمغان،

در این مسیر،

هر چه گل داغ

هر سنبل سپیده‏ی امید،

هر جا که دیده‏ام

با داس هر کلام

بهر تو،چیده‏ام

-این شعر شیعه-

یک باغ،داغلاله‏ی خونرنگ

یک مثنوی سروده‏ی شمشیر

یک میکده ترانه‏ی فریاد

صدها هزار سینه پر آهنگ

چاه خون

آن آه که در چاه دمیدی خون شد

چون شیره‏ی غم بر آب چاه افزون شد

و ان آب دوید در رگ خاک و سپس

از خاک دمید و لاله‏ی گلگون شد

یاد

تنها،سر چاه می‏روم،گاه به گاه

سر می‏نهم اندوهگنان چون تو به چاه

می‏گریم و با یاد غمت می‏گویم

لا حول و لا قوة الا بالله

افسوس

دردا که دوای درد پنهانی ما

افسوس که چاره‏ی پریشانی ما

بر عهده‏ی جمعی است که پنداشته‏اند

آبادی خویش را به ویرانی ما

صحرای خون

یک روز از این خانه برون خواهم شد

آواره‏ی صحرای جنون،خواهم شد

هر چند ز نقد عمر باقی ست،تو را

تا پاسخ من دهی که چون خواهم شد

به مناسبت شکفتن شکوفه نرگس حضرت مهدی(عج)

خورشید پنهان

رخشنده خنده‏ی سحر از شرق شد پدید

رنگ سیاه شب ز رخ آسمان،پرید

و ان تیره اخم‏های شب از چهره‏ی زمین

با بوسه‏های سرخ فلق،گشت ناپدید

تا خیمه‏های تیره‏ی شب را بر افکند

وانگه بپا کند به افق،چادر سپید

از دامن خیام سحر،دستهای صبح

گل میخ‏های کوکب سیمینه،می‏کشید

وانگه سپید رشته‏ای از نقره‏های خام

زینسوی تا به سوی دگر در افق رسید

گویی که از نیام،یکی تیغ صیقلی

آمد برون و پرده‏ی شام سیه،برید

یا:کس،سیاه جامه‏ای از سیمگون تنی

آهسته از کنار برو دوش،بر درید

اینک خور از ره آمد و در دشت خاوران

زرین سپاه بیحد خود بر پر اکنید.

تا چشم زخم کس،نرساند بدوزیان

هر جا خور-این عروس دل افروز-می‏چمید،

ابر سیاه،دود ز اسپند می‏گرفت

و ز پیش پیش در ره او تند می‏دوید.

از سوی تابناک افق می‏شتافت پیش:

یک خیمه ابر پاک فروهشته‏ی سپید،

چونان که:موجهای کف آلوده‏ی بلند

از دور دست سینه‏ی دریا شود پدید.

\*\*\*

نک،خور به جایگاه بلند خود ایستاد

وانگه به بال نور،به هر سوی پر کشید:

هم در کنار لاله‏ی وحشی گزید جای

هم سوی سوسن و سمن بوستان چمید

یک بوسه داد و جان و تن شبنمی ستد

بوسی گرفت و خون به رخ سر خگل،دوید

وانگاه تا به دیده‏ی«نرگس»نگاه کرد

برقی ز التهاب شگرفی در آن بدید

وین برق التهاب به چشمان پاک او،

دانست کز شکفتن یک غنچه شد پدید

همراه بوسه‏های زر آفتاب صبح

در بوستان«سامره»این غنچه بشکفید

یک لحظه در سراسر گیتی ز مولدش

هر سنگ و چوب دل شد و از شوق برتپید

یک لمحه جان خسته‏ی این روزگار پیر

در بستر زمانه،از این مژده آرمید

آزادگی سرود که:شد«مهدی»آشکار

نک بندهای بردگی زور بگسلید

آمد غریو عدل که:اینک من آمدم

وین نغمه تا به کاخ ستم پیشگان رسید

لبخند کبر و ناز ستمبارگان ز بیم

چون جغد از خرابه‏ی لبهایشان پرید

بر خار بوته‏های دل هر ستمگری

آن غنچه‏های تلخ ستم نیز،پژمرید

بشکفت چون شکوفه که در بوستان دمد:

در شوره زار قلب ستمدیدگان،امید

\*\*\*

باز آی ای چو بوی گل از دیده‏ها نهان

کز رنج انتظار تو،پشت فلک خمید

باز آکه دیده در همه نامردم جهان

دیریست تا که رادی و آزادگی ندید

هر نغمه‏ای که خاست،فرو مرد در گلو

زان پیشتر هنوز که یارد کند نشید

\*\*\*

توفنده خشم خلق به دلها چو موج بحر

لرزنده جسم دهر ز بیداد همچو بید

دل بسته‏اند بر تو و از خود بریده‏اند

این مردمان کاهل دل بسته بر امید

بس کرد«موسوی»و فرو خورد گفته را

کاین رشته شد دراز و نیارست بر تنید.

افسون نگاه

تغسیلی در برکه‏ی نگاهت

و نمازی گرم در محراب دوست داشتن

فریضه‏ی من نیست

غریزه‏ی من است.

وقتی با افسون نگاهت در من می‏دمی

از نای من،شیر می‏خروشد

زیر باران نگاهت

چون دشت نسترن

می‏گسترم

شگفتا

سکر نگاه تو

مرا هشیار می‏کند

و هنگامی که

تو آرامش داری

من به خواب می‏روم!

تنها دست توست

که از سینه‏ی من عبور می‏کند

من خزانه‏ی توام

هر چه از خویش می‏خواهی

از من برآور!

تو همه چیز را در من

به امانت نهاده‏ای

و من خود را

به تو پیشکش داده‏ام

پوستم خاطره است

کویر به گستردگی من

حسرت می‏برد

و من به تو

\*

خیالت

از آفتاب

صمیم‏تر است

و دستت

از چشمه

راستگوتر

تو از باران

مستقیم‏تری

و از یاران.

من به رویش هماره‏ی تو

حسرت می‏برم

وقتی به نگاهی دوباره‏ام

باز می‏نوازی

خانه از عطر موسیقی غریبی

پر می‏شود

و خورشید،آرام

از پنجره به درون می‏خزد

و در طاقچه می‏نشیند؛

با قرص تمام

لبخند که می‏زنی

صدای قهقه‏ی هزار کودک

در گوش می‏پیچد

و گلدان‏های خانه

بارور می‏شوند

و گیاهان باغچه

یک نگاه،

بالاتر می‏ایستد

\*

هیچ پرسشی از لب تو،

عتاب نیست

وقتی می‏پرسی

دستم تا ماه قد می‏کشد

و ماه را در گریبانت می‏گذارم

بامدادان،

پرسش‏های شبانه‏ات را

چون ستاره‏ی سپیده

پس می‏گیری

\*

قناعت را آویزه‏ای کرده‏ای

و در نرمه‏ی گوش

به آذین افکنده.

شرم،

دستمال گلگونی‏ست

که با آن

عرق پیشانی را خشک می‏کنی

و عطر بابونه در هوا می‏پراکند

مبادا از تردی

بلور گون

واشکنی؟

\*

گل سرخ وحشی!

ای یگانه،

من تنها گردوبنی بوده‏ام

برومند

که بر زمین راه افتاده‏ام

اما کوشش من

و کشش خاک

مرا فرسود.

کنارم بنشین

تا برکه‏ای شوم آرام

سنگ‏های ملامت را

-هر چه داری-

در من بیفکن

مرا می‏توانی

چون مهربانی تا کنی

و با دستمال در کوچکترین جیب خود بگذاری

پا به پای من بیا

راهی می‏شویم

تا ناکجای هر آرزو

پشت به پشت من بده

راه پنهان خنجرهای کینه را

می‏بندیم

رو به روی من بنشین

تا عشق را در میان بگیریم!